

## سبکتکین و آهو

محمد علی اصفهانی

[www.ghoghoos.org](http://www.ghoghoos.org)

من توی اتاق بودم. نمی دانم ساعت چند بود که باد آمد و در زد. ساعت من معمولاً شبانه روزی چند سال جلو و عقب می رود و مدتی است که ناچارم بیشتر از روی هوا، از جای خورشید در آسمان، و از شکل پرواز پرنده ها وقت را تعیین کنم.

یادم باشد از سعیده بیرسم که ساعت چند بود. او قاعدتاً باید بداند. چون اصلاً ساعت ندارد و به همین دلیل هیچ وقت ساعتش جلو و عقب نمی رود. از این گذشته، باد درست همان موقع که سعیده از مدرسه به خانه رسیده آمده بود و در زده بود. و فکر می کنم که گندم ها را هم همان وقت به سعیده داده بود. موقعی که سعیده گندم ها را توی دفتر نقاشیش کاشت را هم نمی دانم. اما خوب یادم هست که وقتی خوشه ها رسیدند و تمام اتاق را پر کردند، کربلایی خانم داشت سر حوض، دستنماز می گرفت.

\*

آقا رسول برایم حلوا آورده بود و من نخورده بودم و گفته بودم: «مگر من بچه ام که به من قاقا لی لی می دهید؟» و او گفته بود: «نه». و کربلایی خانم، دیگر نبود تا بیاید و با چادر نمازش گوشه ی چشم هایم را پاک کند و لایب بگوید: «خوب، من هم مثل ننه کاس آقا. این شتری است که در خانه ی همه می خوابد. بالاخره باید می رفتم دیگر».

و من از همان سر خاک، اول یکمرتبه، و بعداً یواش یواش، بزرگ شده بودم.

\*

گفتم:

- سعیده! وقتش رسیده که خوشه ها را درو کنیم.

کربلایی خانم هم که از حیاط برگشته بود همین نظر را داشت و می گفت «ننه

کاس آقا آش گندم را خیلی دوست دارد».

من و سعیده خوشه ها را درو کردیم و خرمن ها را روی تاقچه باد دادیم و کوبیدیم

و با همدیگر تقسیم کردیم.

آن وقت کربلایی خانم با سهم خرمن سعیده آش گندم بخت. کاسه ی لعابی را پر

از آش کرد و توی سینی مسی گذاشت. حوله پی رویش کشید تا سرد نشود.

سینی را دست من داد و گفت:

- ببر برای ننه کاس آقا.

ننه کاس آقا مثل همیشه کنار سکوئی زیر زمین پشت آب انبار نشسته بود و

چادرش را دور خودش پیچیده بود و قلبان می کشید.

- ببخشید ننه کاس آقا! این مال شماست. قابل ندارد. آش گندم است. مادرم

سلام رساند و گفت بدهم خدمتان. هوا سرد است. می چسبید.

کوچه ها خلوت و تاریک بودند و من می ترسیدم. زدم زیر آواز. فایده نکرد. حتی به

نظرم یکی از لولو های قنات باریکه ی بالای گذر برایم سوت بلیلی کشید و گفت :

«ناز نفست». شاید هم اینطور نبود و من خیالاتی شده بودم.

گفتم پس کاری کنم که دیگران هم از خانه بیایند بیرون و کوچه شلوغ بشود.

همانجا وسط راه ایستادم و با صدای بلند شروع کردم به دم گرفتن:

- پیرزنی را ستمی در گرفت/در گرفت/در گرفت

دست زدو دامن سنجر گرفت/جر گرفت/جر گرفت.

این شعر را تازه دیشب از «بهر» کرده بودم و امروز صبح معلم قرائت فارسی

گفته بود: «از بر کرده ای نه از بهر، گوساله ی نفهم».

و من هنوز بعد از پنجاه سال به او نگفته بودم: «گوساله ی نفهم خودتی عنتر

عینکی».

اول، یکی از خانه اش بیرون آمد و دو نفر شدیم. بعد، یکی دیگر آمد و سه نفر شدیم. بعداً بقیه، یکی یکی و دوتا دوتا و سه تا سه تا آمدند و دیگر نمی دانم وقتی که به خانه ی ما رسیدیم چند نفر شده بودیم. سعیده، دم در خانه منتظرمان بود. روسری تگه پاره اش را بالاخره پارسال بعد از ده ماه دوندگی از این زندان به آن زندان، توانسته بودیم از غسالخانه پی که آدرسش را به ما داده بودند تحویل بگیریم. گذاشتش سر یک چوب بلند و جلوی ما راه افتاد و رفتیم پیش کربلایی خانم.

کربلایی خانم گفت:

- چه خبر است این موقع شب، سر و صدا راه انداخته اید؟

گفتیم:

- کربلایی خانم! پیرزنی را ستمی در گرفت/در گرفت/در گرفت. توی راه که می آمدیم دیدیمش. دست زد و دامن سنجر گرفت/جر گرفت/جر گرفت.

کربلایی خانم پرسید:

- سنجر چی کار کرد؟

گفتیم:

- فحشش داد. کتکش زد. آخر سر هم بردندش زندان.

کربلایی خانم گفت:

- آخیش بمیرم. ملاقات سعیده که می رویم یادمان باشد او را هم ببینیم.

سبکتکین، سرش را از پنجره آورد تو و گفت:

- نه. مناسفم خانم! شما ها لایق مهربانی نیستید. وقتی که بچه آهو را به

مادرش پس دادم، مادری ادا و اطوار درآورد که آخر این چه وضعی است. گفتم به

شما ها رو که بدهند طلبکار هم می شوید. بچه اش را پس گرفتم و خودش را

هم کشتم و کباب کردم و خوردم. با شما ها باید اینطوری رفتار کرد. شما ها حیا

نمی کنید.

چوب بیرق را از دست سعیده گرفتم و جلو رفتم و داد زدم:

بی شرف بی ناموس! چرا کشتیش؟ شانزده سالش بود. تازه داشت یواش

یواش بزرگ می شد. خون روسریش هنوز پاک نشده. نگاه کن.

اما تا آمدم بجنبم سنجر با خنجر از پشت گذاشت توی کتفم و گفت:

- آره خوب کردیم. خودتم می فرستیم پیشش.

گفتم:

- اگه مَرَدی، زنگ که خورد بیا تو کوچه تا نشانت بدهم.  
در رفت و آق قویونلو ها را فرستاد و چشم که باز کردم دیدم توی زندان، پیش  
پیرزن هستیم.

\*

همه مان را با هم برده بودند. کربلایی خانم سرش را انداخت پایین و گفت:  
- خواهر! ببخشید که نشد ها. ما می خواستیم برای شما آش گندم بیاوریم.  
نگذاشتند.

ننه کاس آقا آمد وسط که:

- عیبی ندارد. من مال خودم را آورده ام. همگی با هم می خوریم.  
اما چون دیدیم که کربلایی خانم خیلی ناراحتِ دختر آقا رسول است و می گوید  
«من که نباشم کی ترو خشکش می کند؟» فکر کردیم که به جای شام خوردن،  
بلند شویم برویم کربلایی خانم را ببریم پیش دختر آقا رسول.

کربلایی خانوم پرسید:

- آخر چه طوری؟

گفتم با بادبادک من.

\*

باد خنکی می آمد و ستاره ها را توی هوا غل می داد.  
یک ستاره افتاد تو دامنم. نگاه کردم. خودش بود: ستاره ی درشت و روشن من،  
که یک شب بارانی آخر تابستان گمش کرده بودم.  
تمام تابستان را به فکرش بودم. هرشب. درست از موقعی که می رفتم پشت  
بام و طاقباز توی رختخواب دراز می کشیدم و با او حرف می زدم، تا موقعی که  
خواب چشم هایم را پر می کرد.

خودِ خودش بود. با مزرعه یی که می خواستم در آن بسازم. و با چشمه هایی  
که می خواستم کنارشان دراز بکشم و بع بع بعی های گل باقالییم را گوش

کنم.

نمی دانم چه قدر ماندم و بغلش گرفتم و این پا و آن پا کردم. اما وقتی به خودم آمدم دیدم بقیه از همان بالا درست پریده اند روی پشت بام و رفته اند داخل خانه. پرتش کردم هوا و گفتم:

- وعده ی دیدار ما تابستان دیگر. همانجا. روی پشت بام. باشد؟

و بی آن که به او فرصت جواب دادن بدهم، نخ بادبادک را دادم دستش و خودم آمدم پایین.

\*

همه جا را بوی نان تازه پر کرده بود. گمانم سعیده سهم خرمن من را داده بود به کربلایی خانم تا برای ننه کاس آقا و پیرزن و بچه های محل نان بپزد. سهم من خیلی زیاد بود. فکر می کنم شما هم بتوانید مهمان ما باشید. بعدش هم باید کربلایی خانم را ببریم پیش دختر آقا رسول. ساعتش را درست نمی دانم. چون ساعت من معمولاً شبانه روزی چند سال جلو و عقب می رود. ساعتش را اگر از سعیده بپرسید بهتر است. چون سعیده اصلاً ساعت ندارد و به همین دلیل هیچ وقت ساعتش جلو و عقب نمی رود. اما پنج تا گنجشک دیگر که بیابند سر شاخه ی درخت، ما مشغول خوردن صبحانه می شویم. صبحانه، نان تازه ی گندم و آواز گنجشک داریم. شما هم اگر می خواهید، بفرمایید تو. قابلی ندارد.

۱۳۶۶ - ۱۳۷۸

[www.ghoghnoos.org](http://www.ghoghnoos.org)